

سه‌شنبه ۱۸ اسفند ۱۳۹۱ • سال دهم • شماره ۱۶۸۲ • ۷

روزنامه فرهنگ	
شیخ سرگردان شریعتی بر سر روشنفکری ایران	صفحه ۸
دو قرن سکوت یا دو قرن شورش؟	صفحه ۹
دل خوش سیری چند	صفحه ۱۰

نگاه
زبان‌های محلی و مدارس

خبر ارسال یک‌بخشنامه‌از

اداره کل آموزش‌وپرورش

استان کرمانشاه به مدارس

این استان، بحث‌هایی را

درباره نسبت زبان مادری و

زبان رسمی و اجرای اصل

۱۵ قانون اساسی را برانگیخت. حرف و حدیث‌ها و شایعات بقدری بالا گرفت که جلال امینی مدیرکل آموزش‌وپرورش کرمانشاه به این خبر واکنش نشان داد و به یکی از سایت‌های محلی گفت: «ما هیچ مشکلی با زبان کردی نداریم». وی در باره محتوای بخشنامه توضیح داد: «در برخی از ایسن مناطق معلمان از گویش بوینی و محلی در تدریس و محاورات خود در کلاس درس استفاده می‌کنند که این امر با اعتراضات فراوانی از سوی والدین غیروبومی همراه بود مبنی بر اینکه اساتید در سر کلاس با گویش‌های محلی صحبت می‌کنند و بچه‌های ما متوجه نمی‌شوند.» امینی تصریح کرد: «زبان رسمی، کتاب و خط ما فارسی است، نمی‌شود در یک جای استان با گویش لکی یا جای دیگر ترکی و کلهری یا هورامی تدریس شود که با این اوصاف به دانش‌آموزان غیروبومی یا فارس زبان ظلم می‌شود. در کلاس درس معلم موظف است که به زبان فارسی، تدریس کند.» امینی در واکنش به خبر برخی از سایت‌ها که این بخشنامه را ممنوعیت استفاده از زبان کردی در مدارس استان کرمانشاه عنوان کرده‌اند، اظهار داشت: «این بخش نامه هیچ ارتباطی به زبان کردی و منطقه خاصی ندارد و در آن از کلمه زبان کردی استفاده نشده است بلکه مختص همه استان است و ما در استان کرمانشاه گویش‌های متعددی از جمله لکی، هورامی، کلهری، ترکی و… را داریم». اصل ۱۵ قانون اساسی به موضوع خط و زبان اختصاص دارد: «زبان و خط رسمی و مشترک مردم ایران فارسی است. اسناد و مکاتبات و متون رسمی و کتب درسی باید با این زبان و خط باشد ولی استفاده از زبان‌های محلی و قومی در مطبوعات و رسانه‌های گروهی و تدریس ادبیات آنها در مدارس، در کنار زبان فارسی آزاد است.»
ایا این اصل قانون اساسی اجازه می‌دهد که زبان محلی در مدارس مناطق قومی آموزش داده شود؟
آیا اگر ادبیات قومی در مدارس تدریس نشود، آموزش‌وپرورش قانون اساسی را نقض کرده است؟
پاسخ‌های متفاوتی به این سوال داده شده است. در این اصل به صراحت آمده که کتب درسی باید با خط و زبان فارسی باشد اما تدریس ادبیات قومی و محلی در مدارس آزاد است.منظور از ادبیات قومی و محلی چیست؟ در آذرماه سال ۱۳۸۱ نفر از نمایندگان مجلس ششم درخصوص اجرای اصل ۱۵ قانون اساسی از وزیر وقت آموزش‌وپرورش سوال کردند. مرحوم بهاءالدین ادب، نماینده وقت سندنج به عنوان سخنگوی طراحان، سوال گفت: «اصل ۱۵ قانون اساسی که تدریس زبان اقوام ایرانی را در کنار زبان فارسی مجاز دانسته و به دولت اجازه داده که این زبان‌ها مثل زبان کردی، آذری، بلوچی و زبان‌های دیگری که در کشور است را تدریس کنند، چرا تاکنون دولت به این کار نپرداخته.. ما به مشروح مذاکرات خبرگان اول رجوع کردیم در جلسه سیست و دوم دوره اول مجلس خبرگان بحثی بین یکی از نمایندگان مجلس خبرگان اول و رئیس جلسه درخصوص همین اصل که آن زمان اصل ۲۱ قانون اساسی بوده مطرح شده است. نماینده محترم پس از تصویب این اصل از رییس جلسه سوال می‌کند که آیا دولت موظف است وسایل و ابزار و امکانات تدریس زبان‌های اقوام ایرانی مانند کتاب، میز و صندلی، کلاس و معلم را فراهم کند؟ و پاسخ می‌شوند که موظف است.» مرتضی حاجی در پاسخ نمایندگان با قرائت اصل ۱۵ گفت: «تأکید که در این اصل است، یکی بر این است که کلیه اسناد رسمی و مکاتبات باید با زبان و خط فارسی باشند. دوم اینکه کتاب‌های درسی هم حتما باید به زبان فارسی باشد. اما اجازه داده شده که ادبیات محلی و قومی در کنار زبان فارسی در مدارس تدریس شود. ذرواق تدریس زبان و ادبیات محلی معرفتی کنند. صدایشان را باند کنند، نشست‌های منظم محلهای برگزار کنند و برای بهبود شرایطشان برنامه‌ریزی و اقدام کرده و قدم به قدم به تشکل‌های محلی و محلهای خاص خودشان را برپا کنند.

روزنامه‌نگاری مناسب در چنین شرایطی، «روزنامه‌نگاری مردم‌مدار» است که همراه با جامعه‌شناسی مردم‌مدار می‌توانند در این تجربه همراه شود.دستاوردهای جهانی‌نشان می‌دهد این بخش از ساکنان شهرها دارای‌های با ارزش فراوانی دارند که باید در ساختارهای رسمی پذیرفته شوند تا بخشی از مشکلات فوری حل شود.
روزنامه‌نگاری مناسب در چنین شرایط حاضر دیدگاه نخبه‌گرایانه حاکم بر رسانه‌های موجود، در عمل، یک چشم خود را بر مشکلات آنان باز نگه می‌دارد و چشم دیدنش را بر چگونگی و چرایی قبول این مکان‌ها برای سکونت این کشور می‌بندد. در حقیقت این رسانه‌ها از دور دستی بر آتش و از نزدیک دستی بر خاکستر دارند.

«**عضو هیات علمی**
دانشگاه شهید باهنر کرمان

یادداشت

حاشیه‌نشینی بر چسب شهروندان بدون رسانه

دکتر سیامک زند رضوی

رسانه‌ها بخشی از ساکنان شهرها را که به نوعی مسکن خودساخته دارند و شهرداری، اداره‌های آب، برق، گاز و تلفن، دارایی و مالکیت‌های آنان را به رسمیت نمی‌شناسند، به عنوان حاشیه‌نشین خطاب‌می‌کنند.تعدادی از رسانه‌ها آنان را مورد نکوهش قرار می‌دهند و نصیحت می‌کنند تا دیر نشده به شهرستان و روستای محل تولد خود یا اجداد خود بازگردید و خطر استفاده از برق، گاز و آب غیررسمی، ناپایدار و خطرناک را از خود دور کنید. رسانه‌هایی دیگر بر این شهروندان دل می‌سوزانند، حاکی بودن معابر، فراوانی مواد مخدر، نبود مراکز آموزشی، بهداشتی، رفاهی و تفریحی در این مناطق را به یاد خوانندگان و بینندگان خود می‌آورند و به مقامات پیشنهاد رسیدگی می‌کنند و آه می‌کشند.

مرور رسانه‌ها در سده‌ده اخیر نمونه‌های فراوانی از این دو دیدگاه بر زندگی بخشی از شهروندان مناطق شهری را در خود دارد. وجه مشترک دو نگاه مذکور؛ نخبه‌گرا و از بالا به



پایین بودن آن است و بی‌نتیجه ماندن آن بر کسی ننویسیده نیست. راه سوم و مسوولیت اصلی رسانه‌های «مردم‌مدار»، رمززدایی از دانش و هنر پرسشگری و گزارشگری و کمک به این بخش از ساکنان شهرهاست. تا خودشان را بطور منظم در رسانه‌ها معرفی کنند. صدایشان را باند کنند، نشست‌های منظم محلهای برگزار کنند و برای بهبود شرایطشان برنامه‌ریزی و اقدام کرده و قدم به قدم تشکل‌های محلی و محلهای خاص خودشان را برپا کنند.

روزنامه‌نگاری مناسب در چنین شرایطی، «روزنامه‌نگاری مردم‌مدار» است که همراه با جامعه‌شناسی مردم‌مدار می‌توانند در این تجربه همراه شود.دستاوردهای جهانی‌نشان می‌دهد این بخش از ساکنان شهرها دارای‌های با ارزش فراوانی دارند که باید در ساختارهای رسمی پذیرفته شوند تا بخشی از مشکلات فوری حل شود.

در شرایط حاضر دیدگاه نخبه‌گرایانه حاکم بر رسانه‌های موجود، در عمل، یک چشم خود را بر مشکلات آنان باز نگه می‌دارد و چشم دیدنش را بر چگونگی و چرایی قبول این مکان‌ها برای سکونت این کشور می‌بندد. در حقیقت این رسانه‌ها از دور دستی بر آتش و از نزدیک دستی بر خاکستر دارند.

«**عضو هیات علمی**
دانشگاه شهید باهنر کرمان

پرسه در حوالی «قلعه سیمون» اسلامشهر

فراموش شده‌گانیم

علی‌رضا کیوانی‌نژاد

عکس: خیرنگ آری مهر



چجی؟ که شاید جایی برایشان سوت بزنند و جایزه بگیرند ولی به این فکر کرده‌ای که چه باری از دوش این مردم برداشته می‌شود؟ هیچی. اینها هر روز در فقر و تنگدستی‌شان بیشتر فرو می‌روند و کسی قدمی برایشان برنمی‌دارد.»
حالا دیگر مریم در آن درگاهی هم دیده نمی‌شود و جایش را می‌دهد به پسرپچه‌ای که دو، سه سال بیشتر ندارد. حاج‌احمدی که حس کرده حرف‌هایش باید از دهان آدم‌های اینجا شنیده شود پای کربلایی را می‌کشد وسط. کربلایی با مو و سبیلی جوگندمی و کُتی مندرس بی‌هیچ تعارفی رشته کلام می‌گیرد به دست: «ما اینجا مالک نیستیم. هر کسی اسمی روی ما می‌گذارد، یکی می‌گوید اینجا کولی هستند و دیگری می‌گوید خانه‌به‌دوش. راستش مهم نیست چه اسمی داشته باشیم، مهم این است که وقتی می‌خواهند کاری برایمان بکنند، درست انجام دهند و ما را از این فلاکتی که داریم، بیرون بکشند. این را ببین – به یک دستشویی اشاره می‌کند که احتمالا تنها سازه‌ای است که اینجا در و پیکر دارد- همین چندوقت پیش گفتند قرار شده برایتان امکاناتی فراهم کنند. شب آمدند دور این دستشویی دیوار کشیدند و خلاص. واقعا همین بود آن امکاناتی که ما نیاز داشتیم؟»

گزمه، سخنگوی رسمی قلعه

پیرمرد، که شور و شعش در توصیف تاریکی‌های این کوچه‌باج بی‌شباهت به شور و نشاط «زوربای یوانی» نیست پیکهو از گفتن بازمی‌ایستد و تریبون را می‌سپارد به گزمه، خانم گزمه که گویی سخنگوی رسمی این قلعه است. گل‌های آبی روی چارقد سفید خانم گزمه هم حواست را پرت نمی‌کند یا حتی آن ترکه که دستش گرفته و مدام اردک‌های سفید را کیش کیش می‌کند. اگر می‌شد که حواست را درستگیری و پرتایش کنی، باز می‌افتاد همین‌جا، جلوی پای همین خانم گزمه که حالا میداندار شده و می‌پردت به دنیایی که انگار مرده‌مش از خوش‌باوری، محبت آرزو می‌کنند: «فامیل من گزمه است. اینجا برای این مردم که من هم جزوشان هستم، کسی کاری نمی‌کند. یعنی نمی‌خواهند که بکنند. دولت می‌اندازد گردن شهرداری و شهرداری هم می‌اندازد گردن دولت. این وسط ما شده‌ایم عروسک خیمه‌شب‌بازی.»
پسرک سپه‌چرده‌ای هم به این جمع اضافه می‌شود و خودش را می‌چسباند به پای خانم گزمه و خاله صدایش می‌زند. یکی از دهمپای‌هایش آبی است و دیگری سفید. بعد دوباره خانم گزمه ادامه می‌دهد: «ما اینجا حدقالی‌ها را هم نداریم. خودم چندبار با مسوولان حرف زده‌ام. نشد که نشد. هر کسی کمکی از دستش ساخته باشد، یعنی همین آدم‌های دوروبر، دروغ نمی‌کنند ولی خب، مشکلات ما یکی، دوتا نیست. همین آقای حاج‌احمدی که اینجا ایستاده تا حالا کلی در حق ما خوبی کرده. ما الان در زمین‌های او زندگی می‌کنیم ولی پول آب و برقش را او می‌دهد.» حاج‌احمدی سرخ شده است. خانم گزمه می‌گوید: «خلاصه آقا، ما را اینجا فراموش کرده‌اند. گاهی با خودم فکر می‌کنم که اگر افغان بودیم وضعیت بهتری داشتیم.» بعد یادت می‌رود به خانم گزمه بگویی که تیرماه سال جاری، فرماندار محترم آمد و قرار بود به مشکلات این مردم رسیدگی کند اما نتیجه‌اش تنها ارسال خبری دویست‌وپنچ کلمه‌ای بود- منهای تیرتشر- که در آن فرماندار، غلامحسین آرام، تأکید کرد: « شناخت کامل از مشکلات مردم و انتقال صحیح و به موقع آن به

جاده را صاف می‌گیری و باید دنبال «کاج» باشی. نشانی بی‌شباهت به نشانی شعر «سهراب» نیست: «رسیده به درخت/ کوچه‌باجی است...»
با این تفاوت که اینجا خبری از کوچه‌باج نیست. به بردگی «کاج» می‌رسی و بعد آنچه می‌بینی تلی از خاک است؛ همان خاک که گاه خنده می‌کند و گندم می‌دهد و گاه گهواره غرقبی می‌شود که شب گذشته روی پای بچه‌ای شریده بود و بچه شناسن آورد که در این برهوت، اقتضای طبیعت کژدم گل نکرد و بچه را نزد. اینجا «قلعه سیمون» است، کوچه‌باجی که نرفته‌ها سبز نیست بلکه سبز بودن در پیشانی‌نوشتم مردم اینجا، کالوسی هولناک است، احتمالا.



«فروغ» گفته بود: «اینجا شکوفه‌های گل مریم/ بی‌قدر تر ز خار بیابانند.»

که قدر مسلم اگر امروز گزارش به ایسن بیراهه می‌افتاد، می‌گفت «اینجا»یی شهر من، همین جاست، همین‌جا که «مریم» با آن روسری قرمزش، یله داده به کهنه‌درختی که تهمانده ذهنش وسط این صحرا، نقش پُررنگ یک باغ است. اینجا تلخی فاصله میان تو و «مریم»‌های این ناکجا‌آباد را هزاران کندوی عسل هم شیرین نمی‌کند و شاید از همین‌روست که دخترک با دلبن تو و همراهت که در قاب نگاه او، ناخودآگاه، جا شده‌اید مثل ماهی‌ای که از «پاشویه» بیرون افتاده باشد، مشوش می‌شود و پناه می‌برد به کنج دنگال اتاقکش؛ اتاقکی که حکما به اندازه یک تنه‌ایی است...

از تهران که راه می‌افتی، چیزی در پستوی ذهنت قلقلکت می‌دهد، گاه مثل بختک می‌نشیند روی سینهات و گاه، مانند مجرم نور، عصای دست می‌شود برای آب کردن پرف خیالی زمین و بعد درست وقتی می‌رسی به میدان اسلامشهر و تازه اولین گذار را رد می‌کنی و می‌خواهی لختی نفسی تازه کنی، دوباره آن چیز که انگار تا الان حسایی خیس خورده، به قول «خوان» «چون نفس که از گرم‌گاه سینهات برون آمده، مانند اپری تاریک قد می‌کشد پیش چشمانت. مسیر را هم بلد باشی، باز گمش می‌کنی و باید دلخوش باشی به «بلد راه»ی که مسیر را نشانت دهد. کافی است به هر رنگدگری که می‌رسی، جای «خانه دوست» بپرسی «قلعه سیمون» کجاست و همین می‌شود کلید راحت، بلد راحت: «میدان را دور بز، برو به سمت تهران. وقتی رسیدی به اولین پل عابر...» این را مردی می‌گوید که پیراهن سفیدی به تن دارد و در کاتکس فوریت‌های اورژانس ضلع شمالی میدان نشسته است. چهره‌اش از پشت آن توری دوده گرفته، چندان مشخص نیست اما انقدر مودب است که به خودت اجازه دهی باقی نشانی را هم دقیق بپرسی: «درست آمده‌ای. به آنجا که رسیدی برو سراغ دعباس. دو تا دهکده دارد: کُرک و قلعه سیمون. بقیه را معلوم است.» میدان را که دور بزنی و حوالی ظهر یک‌سک روز غبارآلود تهران باشد، دله‌دزدی‌های آفتاب بی‌برق زمستان دلت را خوش می‌کند به اینکه شاید پشت این هیچستانی که قرار است به آن برسی، هوا اندکی بهتر باشد و همین هم می‌شود و وقتی ماشینت می‌افتد در چم‌وخم جاده‌ای که نشانی‌اش از گر فته‌ای، آفتابی که مدام خودش را روی جاده، گلابویی‌های ولو می‌کند پناه می‌برد پشت غباری منحوس که حتی پریان راهزن یا همان هنرمندان- به تعبیر نیچه- از توصیفش عاجزند.

نرسیده به درخت...

جاده را صاف می‌گیری و باید دنبال «کاج» باشی. نشانی بی‌شباهت به نشانی شعر «سهراب» نیست: «رسیده به درخت/ کوچه‌باجی است...»
با این تفاوت که اینجا خبری از کوچه‌باج نیست. به بردگی «کاج» می‌رسی و بعد آنچه می‌بینی تلی از خاک است؛ همان خاک که گاه خنده می‌کند و گندم می‌دهد و گاه گهواره غرقبی می‌شود که شب گذشته روی پای بچه‌ای شریده بود و بچه شناسن آورد که در این برهوت، اقتضای طبیعت کژدم گل نکرد و بچه را نزد. اینجا «قلعه سیمون» است، کوچه‌باجی که نرفته‌ها سبز نیست بلکه سبز بودن در پیشانی‌نوشتم مردم اینجا، کالوسی هولناک است، احتمالا.

از ماشینت که پیاده شوی، سنگینی نگاه کسانی را حس می‌کنی که تاصبح آغوش‌شان را بدهکار فرزندان‌شان هستند، از پس که از خواب می‌پرند و دوباره می‌خوابند و مریم با آن روسری قرمز احتمالا همیشه پیشاهنگ این مردم است که مثل خورشید زمستانی تهران، گاه از زیر غبار، به زور هم که شده سرک می‌کشد و خودی نشان می‌دهد. سینه‌کش یک تپه را باید بگیري و بالا بروی تا برسی به مری که آن بالا ایستاده و پیراهن سورمه‌ای تمیزی دارد و شلواری خاکستری و چهره‌اش داد می‌زند سنجینی با اهل این قلعه ندارد، ظاهرا. باطن قضیه گویا چیز دیگری است: «کمکی از من ساخته باشد در خدمت هستم.» این اولین جمله‌ای است که آن مرد می‌گوید. بعد خودش را معرفی می‌کند و تو و همراهت را که هجوم آورده‌اید به چُرت

این کوچه‌باج، از زیر فشار نگاه دیگران نجات می‌دهد: «حاج‌احمدی هستم.»

سرگرم حرف زدن که می‌شوی، نم‌نمک دیگران هم جلو می‌آیند و گشاده‌رویی این مرد خوش‌مشرب، راه را برای حرف زدن بقیه هم باز می‌کند و آنها مثل همان که تا ترک اناری را دیده بود و دستش فواره خواشش شده بود، بی‌مقصد از تاریخ این قلعه می‌گویند؛ جایی که همه با هم برابرند و عده‌ای برابرتر! حاج‌احمدی مریم را هم صدا می‌زند: «بیا مریم. بیا جلو.» مریم اما امتناع می‌کند، می‌رود توی یک درگاهواره معذب می‌ایستد که اساس‌اش، دو دیرک چوبی است و یک پتو همه‌رو می‌اش؛ در قاموس قلعه سیمون، ایسن یعنی در یک خله

حاج‌احمدی که اینجا کارگاهی دارد رشته کلام به دست می‌گیرد: «این که آمده‌ای برای گزارش نوشتن خوب است. ولی خیلی‌ها می‌آیند و می‌روند و این مردم را سوززه فیلم و عکس خود می‌کنند که